



۲۰۱۶/۰۴/۲۶



حنیف رهیاب رحیمی

در انتظار پدر داستان کوتاه



سال ها پی هم سپری می شوند ولی خاطرات و یادهای زمان کودکی مانند لوح محفوظ همچنان در ذهنم ثبت گردیده اند. یادم می آید زمانی که کودک بودم و مانند سایر همسن هایم در دنیای خاص خودم می زیستم، دنیای بیغمی، دنیای فارغ از غصه ها، عاری از عداوت و کینه ها و سرشار از خوشی ها. روزهای هفته را با جمعی از همسن و سال ها مکتب می رفتم و روزهای جمعه را اکثراً در منزل یکی از دوستان و خویشاوندان سپری می کردم. از هر روز و هر فصل سال لذت می بردم. از تابستان های پر از میوه و شور و شادی و میله رفتن ها و از زمستان های پر از برف و در لای صندلی خزیدن و تا نیمه های شب افسانه های شیرین شنیدن. هر سال با فرا رسیدن زمستان، مهمانی ها شروع می شد و هریک از دوستان علاقمند بودند کاکایم را زودتر دعوت کنند زیرا او در افسانه گفتن در بین تمام دوستان ما یکه تاز بود. صدها افسانه کوتاه و دراز در حافظه اش حک شده بود. او همیشه وقتی افسانه می گفت، یکنفر را برای بلی بلی و خو خو گفتن انتخاب میکرد و اگر آن شخص اتفاقاً بخواب می رفت، کاکایم افسانه گفتنش را توقف می داد. بعضی از این افسانه ها بحدی لذت بخش و رویا آفرین بود که حتی روزها در مورد پری ها و دیوهای آدمخوار می اندیشیدم و آرزو میکردم کاش می توانستم در رهایی پری و دختر پادشاه از چنگال دیوهای سیاه کمک کنم. این زمستان ها و تابستان ها پیهم می آمدند و میرفتند و همزمان با آن ورقی بر ورق های زندگی ما افزود میگردد. یادم می آید یکسال باز هم زمستان سرد و پر برف سپری گردید و بهار خوشبو با شگفتن شگوفه ها و روئیدن لاله ها فرا رسید. پرنده های مهاجر از سفرهای دور و دراز بازگشتند و بالای شاخه های درختان به نغمه سرایی آغاز نمودند، تحرک و زندگی در دهات و شهرها دوباره بحالت عادی برگشت، دشت ها و دره ها لباس سبز مخملین پوشیده و شور و نشاط را در دل های پیر و جوان زنده نمودند. با گذشت زمستان سرد و طولانی، اشتیاق رفتن دوباره به مکتب و دیدن هم صنفی ها در دلم موج می زد و شور و نشاط عجیبی در دلم خانه کرده بود. مکاتب آغاز یافت و من با عده ای از هم سالانم با شوق و ذوق مکتب می رفتم و به درسهای مصروف می گردیدم. هنوز یک ماه از شروع مکاتب گذشته بود که ناگهان وضع عادی زندگی مردم برهم خورد، صداهای توپ و تانک برای اولین بار در گوش های مردم به سختی خلید و وقوع یک حادثه بد و نامیمونی را نوید داد مردم همه وحشتزده شده بودند و هر کس می خواست زود تر بداند چه اتفاقی افتاده ولی هیچ کس جواب درست این معمی را نمی دانست.

بزودی تکه ها و بیرق های سرخ بر سر هر در و دیوار آویزان گردید و نعره های مرده باد و زنده باد و هورا چنان ورد زبان پیر و جوان گردید که گویی از طفولیت با آن آشنا بوده اند.

پدرم که در یکی از دوایر دولت وظیفه داشت بیشتر از دیگران وسواسی و سودایی شده بود. چون شخص آگاه و تعلیم یافته بود، اکثر مردم قریه به دیدنش آمده و سوالاتی از نزدش می کردند و جواب هایی را که پدرم برای شان می داد، بوی ناراحتی و نارضائیتی از آن به مشام می رسید.

هنوز چند ماهی از این واقعه نگذشته بود که شب هنگام صدای فیرهای تفنگ و ماشیندار از دور و نزدیک به گوش رسید که پس از چند ماهی در مکتب رفتن ما بچه های خورد سال هم قیودات وضع شد، زیرا کم کم سر و کله اشخاصی پیدا شد که مانع مکتب رفتن ما می گردیدند. خوشی و آرامش مردم هم بمرور زمان کم شده رفت و پدرم را که شخص متدین و صادقی بود از وظیفه اش جواب داده خانه نشین کردند.

از بودن پدرم درخانه من بیشتر از همه خوش بودم زیرا او مرد نهایت مهربان و دوست داشتنی بود هر آرزویم را برآورده می ساخت و بیحد مرا دوست داشت، همچنان مردم قریه نیز دوستش داشتند و احترامش را می کردند. روزها تا شام باهم بودیم، شبها آرام و بی خیال در کنارش می خوابیدم و از شنیدن نفس هایش آرامش لذت بخشی را در وجودم احساس می کردم.

واه که داشتن پدر چه نعمت بزرگیست و پدر چه موجودعالی مقام و قابل پرستش است.

اما این خوشبختی ام خیلی دیر دوام نکرد و پس از اندک زمانی دنیای خوشی هایم واژگون شد. یکشب که با پدرم مصروف قصه و ساعت تیری بودم، عده ای از اهالی قریه بشمول ملا صاحب مسجد بخانه ما آمدند. پس از کمی صحبت و صرف چای برای پدرم دعای خیر خواندند و صبر و استقامت و کامیابی برایش استدعا نمودند. دلم گواهی بد داد و غم سنگینی سر تا سر قلب کوچکم را فرا گرفت، وسواسی و وارخطا بسوی پدرم نگاه کردم دیدم او هم مانند هر شب خوش و سرحال نیست. نا آرام و مضطرب بود، وارخطا یکایک اهل مجلس را از نظر میگذراندم تا بدانم چه خبر است که ناگهان صدای ملا صاحب مرا بخود آورد:

- سلیمان جان، پدرت برای چند روز جایی میره، انشاءالله زود پس میایه و بر تو چیزهای خوب میاره....

باقیمانده حرف های ملا را نشنیدم، گلویم پر عقده شد زیرا نمی خواستم پدرم مرا ترک کند. آهسته به گریستن شروع کردم پدرم مرا در آغوش فشرد و نوازش داد. به دقت بسویم نگرستم آثار غم و تشویش را در سیمای مهربانش به آسانی خواندم، دلم برایش سوخت، از ملا و از اهل مجلس بدم آمد، خواستم از پدرم بپرسم کجا می رود و چرا مرا ترک می کند که صدای ملا باز مثل نشت در گوشه هایم خلید:

- مامور صاحب ما دیگه رفتیم، کالا و ضروریاتت را گرفته مسجد بیا، جوانا مامل ات هستن.

مهمان ها رفتند و من خود را به عجله به مادرم رسانیدم تا موضوع را از او بپرسم، دیدم مادرم نیز حال و مجالی ندارد و در حالیکه اشک هایش آرام آرام بر روی دامنش می ریخت، لباسهای پدرم را در دستمال بزرگی می پیچید.

پرسیدم: مادر جان پدرم کجا می رود و مارا چرا تنها می ماند؟

مادرم اشک هایش را که مانند قطاری از مروارید غلطان بر چهره غم انگیزش می دوید، با آستینش پاک کرده با لحن اندوهناکی جواب داد:

- بچیم، پدرت جایی وظیفه داره، زود پس میایه... غصه نکو.. و گریه دیگر مجالش نداد که حرفش را ادامه دهد.

پدرم پس از مشایعت مهمان ها بخانه برگشت و خطاب به مادرم گفت:

- او زن ایقدر کم جرأتی نکو، توکل ما بخداوند. مه احوالگیر تان هستم. چاره نیس، آنها مره خواستن و به مه ضرورت دارن. آگه نروم هم میشه یک جنجال دیگه برم درست شوه و فکر دیگری درباره ام کنن.

بعد پدرم مرا در آغوش گرفت و رو به مادرم کرده گفت:

- فکرته طرف سلیمان بگی، بسیار همایم عادت کده خدا نخواستہ مریض نشه. و بعد در جمع و جور کردن لباس هایش مصروف شد.

با تضرع گفتیم: کجا می روی پدر جان، مه میخایم همای ما باشی، خی مره هم همراهیت ببر یا هیچ نرو... و پدرم که کوشش می کرد خود را آرام و خونسرد نگهدارد، لحظه ای به فکر فرو رفت بعد در حالیکه شانه های کوچکم را با دستهایش محکم گرفته بود گفت:

- ببی سلیمان تو حالا خورد نیستی، می بینی که وطن ماره روسها گرفته، مه میرم ده کوه ها همای مجاهدین و برای آزادی وطن جهاد می کنم تا روسها ره از خاک خود بیرون کنیم. باز او وخت مه پس میایم و همیشه همای شما می باشم، مادرته زیاد پریشان نکو....

واهمه ام بیشتر شد زیرا صدای شلیک ماشیندار ها و توپ ها هرشب از خواب شیرین بیدارم می کرد. من از این صدا ها بسیار می ترسیدم و نفرت داشتم. اما حالا می دیدم که پدرم در بین این صداها می رود. باز به پدرم التماس کردم که نرود اما فایده نکرد.

آنشب پدرم یکی دو ساعت دیگر هم با ما بود، لحظه ای چشم از چهره دوست داشتنی اش بر نمی داشتم، میخواستم از دیدارش خوب سیر کنم و او پیهم مرا دلداری میداد که همیشه احوال مارا میگیرد و بزودی بخانه پس میگردد. بالاخره لحظه وداع رسید و پدرم پس از بوسیدن سر و رویم در تاریکی ها ناپدید شد و با جمعی از جوانان که منتظرش بودند، راهی کوهپایه های سربه فلک گردید.

مادرم کاسه ای از آب صاف و زلال را از پس پدرم در روی زمین پاشید و بمن گفت:

- انشاءالله پدرت بخیر برمیگرده، برش دعا کو.

و من رویم را بطرف آسمانها بلند کرده از ته دل دعا کردم که خداوند پدرم را هرچه زودتر برگرداند.

**** * ****

روز ها و هفته ها به سختی سپری می شد، کمبود پدرم بیحد رنج می داد، نه از مکتب خوشم می آمد و نه در خانه آرام داشتم، هر روز از مادرم می پرسیدم که چرا روسها به وطن ما آمده اند و چرا پدرم مارا ترک کرده به کوه رفته. مادرم در حالیکه مرا دل آسا می نمود، می گفت در بیرون به کسی نباید بگویم پدرم مجاهد شده. اکثر شبها پدرم را در خواب می دیدم و فردای آن در گوشه های حویلی رفته پُت و پنهان از دیگران به یادش اشک می ریختم و در تنهایی هر روز همایش راز و نیاز میکردم.

یکشب خواب عجیبی دیدم، پدرم را دیدم که چهره اش مانند مهتاب فروزان و روشن شده، در حالیکه به سوی من نزدیک می آمد مرا در آغوشش فرا می خواند، با خوشی بسویش دویدم و خود را بی اختیار در آغوشش انداختم. ولی دفعته دیدم که او تنها نور بود و من در فضای خالی پرتاب شدم، هرچه دست و پا می زدم دستهایم به جایی بند نمی شد، من در هوا معلق بودم و پدرم از من دور شده می رفت و به سویم لبخند می زد. در خواب چیغ زدم و بیدار شدم، مادرم با وارخطایی بر بالینم حاضر شد و از شنیدن خوابی که دیده بودم، غمگین و هراسان گردید و به سختی گریست.

خانه ما بدون پدرم به ویرانه ای مبدل شده بود که نه سقف داشت و نه دروازه. مادرم نیز از دوری پدرم بسیار رنج می برد چنانچه گاهگاهی که تنها می بود، باخود می گریست و من نیز در کنارش نشسته در گریه همراهی اش می کردم. کاکاهایم می آمدند و می رفتند و دیگر اقارب ما نیز بعضی اوقات احوالگیر ما می شدند و همه از نبودن پدرم رنج می بردند و غبار غم و اندوه در چهره های همه شان دیده می شد.

مدتها بعد یکروز مادرم مرا بخانه خاله ام فرستاد، آنروز را با بچه های خاله ام به بسیار خوشی سپری کردم، شوهر خاله ام بیشتر از هر وقت بالایم مهربان بود. شب برایم افسانه گفت. افسانه دختر پادشاه را که در دام دیو های کته کته در یک قصر بدون در و دروازه و دارای دیوارهای بلند زندانی بود. کسی حال و احوالش را برای پادشاه نمی آورد، پادشاه از دوری دخترش شب و روز آرام نداشت و دختر هم نه خواب داشت و نه خوراک. دیو ظالم هفت کوه، هفت دریا و هفت بیابان دور زندگی می کرد....

هنوز افسانه تمام نشده بود که به یاد پدر مسافرم افتادم، از شنیدن افسانه دلنتگ شدم، سرم را زیر لحافم کرده آنقدر گریستم تا خوابم برد.

فردای آنروز که به خانه آمدم، دوستان زیادی در خانه ما جمع شده بودند و قرآن شریف میخواندند. ملا صاحب هم در صدر مجلس نشسته بود. از دیدنش نفرتی که در دلم پیدا شده بود، بیشتر گردید. دوان دوان نزد مادرم رفتم، چشماهای غمگینش مانند همیشه پرتم بود. چند زن در دور و برش نشسته بودند به مجرد دیدن من رویم را با مهربانی بوسید و گفت:

- برای پدرت ختم قرآن می کنیم که بخیر بیایه، زودتر بیایه که تو بسیار پشتش دق شدی.
آنروز از حرف های مادرم دلم زیاد تسکین یافت و امید دیدار پدر در دلم بیشتر جوانه زد. نان را با مزه و اشتها خوردم و سپس طبق عادت هر روز در بیرون دروازه چشم به راه پدرم نشستم تا بیاید و من از نزدش گله کنم که چرا اینقدر دیر کرد، گاهی قصد می کردم پدرم که آمد اول از قهر همرايش گپ نمیزنم اما از این تصمیم زود منصرف می شدم زیرا نمی خواستم آزرده اش بسازم. آنروز هم در انتظار و نومییدی شام شد اما پدرم باز هم نیامد.

*** **

هفته ها و ماه ها به کندی سپری می شد و من که هر روز در انتظار پدرم بودم با کوچکترین صدایی از جا برمی خاستم و به سوی دروازه حویلی می دویدم ولی هر بار سنگ یأس و ناامیدی بر پیشانی ام می خورد و من می ماندم با تنهایی ها و غم دوری پدرم.

از خانه ما، دیگر خوشی ها رخت بسته بود، شبها و روزها با غم و اندوه سپری می شد، سرگرمی من و مادرم یا اشک بود یا انتظار. بهمین نسبت پس از اندک زمانی، بیشتر از نصف موهای مادرم سفید شد. قافله زمان یکنواخت به پیش می رفت و ما مسافره های خسته و از پا افتاده، در انتظار گم شده خود پا به پای این قافله به سختی راه می پی مودیم.

به این ترتیب سال ها گذشت، سال های پر از رنج و انتظار، سال های خالی از محبت و صمیمیت، سال هایی که دگر هر چهار فصلش خزان و زمستان بود و بهار و طراوت برای ابد از قلمرو زندگی ما رخت بسته بود.

من دیگر از دنیای کودکی بیرون و برای خواهر و مادرم، مرد کوچکی شده بودم که همه کوششم خدمت به آن دو عضو خانواده غمیده ام بود. زیرا در سال های پر از حرمان و مملو از دردی که گذشت، تنها دامن پر مهر مادرم

بود که غم بزرگ کمبود پدر مهربان و گرمی ام را در پناه آن فراموش می کردم. کمبود پدر و انتظار بازگشتش دیگر برایم عادت و جزء زندگی ام شده بود و این مادرم بود که طی این سال ها، برای من هم مادر بود و هم پدر. یکروز که یاد پدر مثل همیشه روح و روانم را می سوختاند، از مادرم با لهجه جدی تری در مورد پدرم پرسیدم. مادرم برای لحظات دور و درازی به فکر فرو رفت و پس از آنکه اندکی دلداری ام داد، چیزهای بی ارتباطی گفت که قناعت نکردم. سپس از جایش برخاست، وضو گرفت و بدون اینکه چیزی بگوید من و خواهر کوچکم را با خود بیرون برد. تقریباً بیش از یکساعت راه پیمودیم. در چشمانش غم و اندوه عمیقی موج می زد در حالیکه نیروی جوانی اش را از دست داده بود، متین و آرام قدم برمیداشت.

پس از راهپیمایی زیاد بالاخره به محوطه وسیع قبرستان ها رسیدیم. از دیدن تکه های سرخ بر مزار صدها شهید راه وطن و که در دل خاک آرمیده بودند و از نظاره اشک های سوزناک مادران و اطفال یتیم که بر بالین رفتگان شان ناله و شیون می نمودند، حالم دگرگون شد. مادرم مارا به یک مرقد سرپوشیده ای که با بیرقهای سرخ و سبز مزین گردیده بود و معلوم می شد که مرد بزرگوارى در آنجا خفته است برد. آنگاه چشمانش را بست و دعاهایی را در دلش خواند، من و خواهرم نیز دعا کردیم و بعد از ساعتی در حالیکه قریب بود از بغض و فشار زیاد گلویم بترکد، هر سه ما دوباره راهی کلبه سرد و غمناک خود شدیم.

پس از بازگشت از زیارت آن مرد بزرگوار، در اطاق خود پناه بردم، یگانه عکس سیاه و سفیدی را که از پدرم داشتم در پیشرویم گذاشتم، بغض گلویم به یکبارگی ترکیب و برای چندین ساعت متمادی گریستم. تا آخرین قطره های اشک در چشمانم گریستم و بدون اشک هم گریستم. زیرا در روی سنگ مزار با دیدن نام مبارک پدرم زمین و آسمان دور سرم چرخید و به همه چیز پی بردم. مادر و خواهرم که تغییرات روحی و ظاهری ام را در قبرستان ها و در طول راه احساس کرده بودند، نیز به سراغم آمدند و در ریختن اشک همراهی ام نمودند. هر سه ما آنقدر اشک ریختیم تا اینکه رمقی در بدن ما باقی نماند.

بعد از آن روز، هر گاهی که غم دوری و جدایی پدرم، روح و روانم را می آزارد، هزاران نفرین و لعنت به جنگ افروزان و جنگ طلبان نثار و سپس راه آن زیارت متبرک را در پیش می گیرم. آنگاه برای پدرم و سایر شهدای راه وطن، درود و دعا می فرستم و با دلی آرام و قلب تسکین یافته دوباره بر میگردم.

(پایان)

سپتمبر ۲۰۰۰ ملبورن